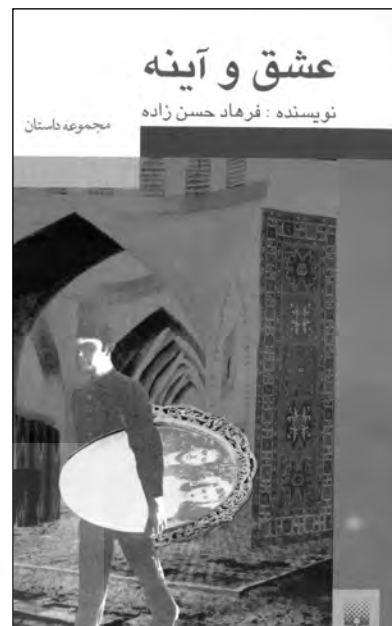


روایت عشق و انسان



- عنوان کتاب: عشق و آینه
- نویسنده: فرهاد حسن زاده
- ناشر: پیدایش
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۱
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۸۸ صفحه
- بها: ۵۵۰ تومان

○ رایکا بامداد

می‌آورد. دوم این که نویسنده با تمهید گفت‌وگوی درونی که نوعی از زاویه دید اول شخص است، خیلی راحت می‌تواند درونیات شخصیت‌هایش را به مخاطب بشناساند. سوم، هر انسانی در موقعیت‌های مختلف، این گفت‌وگوها را با خودش دارد و چه بسا تخیلاتش گاهی شبیه همین آدم‌های قصه باشد. این باعث همذات‌پنداری و باورپذیری قهرمان‌ها از سوی مخاطب می‌شود.

از دیگر نکات قابل توجه این مجموعه می‌توان از تنوع شخصیت‌ها به لحاظ ساختار روانی و موقعیت اجتماعی یا طبقاتی آن‌ها نام برد؛ اگرچه از نظر خصوصیات درون‌گرایانه و روان‌شناسانه دیگر، کاملاً شبیه هم هستند. اگر دغدغه‌های نقاش داستان «روی خط افق» که هنرجویی است که به دامن طبیعت رفته تا با خود خلوت کند، کاملاً ذهنی و به احساسات درونی‌اش برمی‌گردد، در داستان «پرگار»، دغدغه‌های قهرمان به مراتب واقعی‌تر است و با مسایل و مصایب سخت‌تری برخورد داشته است. اگر نقاش تحت‌تأثیر محیط و طبقه اجتماعی خود، درون‌گرا و حساس بار آمده، «حیات» قهرمان داستان «پرگار»، تحت‌تأثیر محیط خشن و جنگ‌زده زندگی‌اش، برون‌گرا و خشن است. طبیعی است که دغدغه این قهرمان‌ها شبیه یکدیگر نباشد، اما هر دو به این سبب که به نوعی مقهور محیط بیرون از خود شده‌اند و سرنوشت‌شان را محیط و آدم‌های بیرون، بیش از آن که اراده خودشان، رقم زده است، کاملاً شبیه هم هستند. عمده دغدغه‌های نوجوانان این مجموعه، بیشتر از این که محصول نسل حال و نوجوان امروز باشد، محصول نوجوانی خود نویسنده است؛ مخصوصاً در داستان «پرگار» که با آن ارجاع‌های بومی‌گرایانه، کاملاً نوستالژیک و حدیث نفس خود نویسنده و نسل اوست. با ذکر این کلیات، اکنون می‌توان به خود داستان‌ها نگاهی انداخت.

«روی خط افق»، داستان نقاشی است که فارغ‌البال، مشغول نقاشی و لذت بردن از محیط آرام و سرسبز اطرافش است که آهویی با ورودش به

مجموعه داستان «عشق و آینه»، شامل شش داستان است که عموماً در فضایی واقعی و با درونمایه‌های متفاوتی گرد هم آمده‌اند. این داستان‌ها بر محور شخصیت‌ها استوارند و این قهرمان‌های هر کدام از قصه‌ها هستند که ماجرا در درون‌شان شکل می‌گیرد. بعضی داستان‌ها با اولویت ماجرا و کنش قصوی، روایت را از آغاز به پایان می‌برند. اما در این مجموعه، محور داستان‌ها قهرمان‌هایی هستند که ماجرا یا عمده‌ترین بخش ماجرا در ذهن‌شان اتفاق می‌افتد و تنها پایان داستان است که در فضای بیرون رخ می‌دهد و مکمل چیزی است که در اندیشه قهرمان‌ها گذشته.

هر کدام از این قهرمان‌ها بسته به شرایط و مسیری که می‌پیمایند، مشغول گفت‌وگوی درونی با خود هستند و از گذشته، حال و آینده خود حرف می‌زنند. درست به مانند فیلم «آسمان برلین» که در آن، فرشته‌ها با نزدیک شدن به آدم‌ها می‌توانند صدای ذهن آن‌ها را بشنوند، در این جا هم مخاطب مانند همان فرشته‌ها می‌تواند با نزدیک شدن به این قهرمان‌ها، گفت‌وگوی درونی آن‌ها را بشنود یا بخواند. جنس افکار و تخیلات این آدم‌ها، از خواست‌ها و رنج‌های انسانی شکل گرفته و راوی - که یا خود قهرمان است یا راوی سوم شخص - در بخش عمده‌ای از داستان، به مرور به آن‌ها می‌پردازد تا این که با ضربه‌ای در پایان هر قصه، این زنجیره گفت‌وگوی با خود، تکمیل می‌شود و پیوند یا گسست این نوع نگاه با دنیای بیرونی، نمایان می‌گردد؛ مثل «عشق و آینه» یا «روی خط افق». گاه پایان داستان، به لحاظ تأویلی، مانند داستان «پرگار» یا «شهرام شیش»، مبهم و بازگذاشته می‌شود تا اشارات مختلف هر پایان‌بندی، کیفیت و چگونگی پایان‌بندی را به دلخواه مخاطب رقم بزند. این گفت‌وگوی درونی قهرمان ما، مزیت‌های متفاوتی به قصه می‌دهد. اول این که معمولاً در گفت‌وگو با خود، انسان با خودش صادق است و حرف‌هایش را بدون سانسور بیان می‌کند و به تخیلات و افکاری که ممکن است نتواند آن‌ها را به راحتی به زبان بیاورد، اجازه حضور می‌دهد و هرچه را که در عمق ضمیرش می‌گذرد، به خودآگاه

در این مجموعه، محور داستان‌ها قهرمان‌هایی هستند که ماجرا یا عمده‌ترین بخش ماجرا در ذهن‌شان اتفاق می‌افتد و تنها پایان داستان است که در فضای بیرون رخ می‌دهد و مکمل چیزی است که در اندیشه قهرمان‌ها گذشته

گاه پایان داستان، به لحاظ تأویلی، مانند داستان «پرگار» یا «شهرام شیش»، مبهم و بازگذاشته می‌شود تا اشارات مختلف هر پایان‌بندی، کیفیت و چگونگی پایان‌بندی را به دلخواه مخاطب رقم بزند

«شهرام شیش»، آخرین داستان این مجموعه، تمی آشنا و برخوردار از تکراری با مسئله اعتیاد دارد. فضای این داستان و نوع روایت آن، با داستان‌های دیگر متفاوت است. محتواگرایی بی حد این داستان و تکیه بر پند اخلاقی دادن به مخاطب نیز از تفاوت‌های دیگر این داستان با قصه‌های دیگر است

نقاش شدن خیلی فاصله داری». این تهدیدهای بیرونی که در ذهن نقاش جریان دارند، از تکرار ریشخندهای استاد شروع می‌شود و با آهوی زخمی داستان که زخم او نیز نشانه‌ای از خشونت دنیای بیرونی است، پایان می‌گیرد. این داستان از ریزه‌کاری‌های توصیفی و شخصیت‌پردازی قابل تأملی برخوردار است، اما احساسی‌گری تام که آن را به سمت کلیشه‌های معمول داستان‌های این‌چنینی می‌کشد، این اثر را به کاری متوسط تبدیل کرده است.

«پرگار»، داستان دوم این مجموعه است. آمدن این داستان در پی داستان اول، شاید عمدی نباشد، اما این دو داستان به گونه‌ای، دو قطب مقابل هم به حساب می‌آیند و بقیه داستان‌های این مجموعه را می‌توان میان این دو طیف قرار داد. اگر نقاش را هنرمندی با دنیای درونی توصیف کنیم، «حیات» قهرمان داستان «پرگار»، برون‌گرا و پرشور است که این البته، ریشه در اقلیم و جغرافیای قهرمان هم دارد. یا به نوعی دیگر، در داستان «روی خط افق»، این‌گونه به نظر می‌رسد که قهرمان نسبت به محیط اجتماعی خود، دغدغه‌های درونی و ذهنیتی روشنفکرانه دارد و خطرهایی که حس می‌کند، بیشتر به نحوه تفکر او و نوع نگاهش به جامعه مربوط است. اما قهرمان داستان «پرگار»، به طور عینی و واقعی خطر نیستی و نابودی، بی‌خانمانی و فقر را در بجهت جنگ لمس کرده است. مصایب و دغدغه‌های او عینی‌تر از نقاش است؛ چنان‌که می‌بینیم، تخیلات و حتی دایره‌واژگانی هرکدام از این قهرمان‌ها، خود بازتاب این دغدغه‌ها و مصایب است. شخصیت نقاش آسیب‌پذیر و شکننده است، اما «حیات» در کوره اتفاقات جنگ، آب‌دیده و پروریده است. اولین دیالوگ «حیات» در قصه، ناگهانی و ناگزیر شروع می‌شود؛ درست مانند جنگی که به همان ناگهانی پدر و مادرش را گرفت و او را آواره کرد: «ایستاده‌ام روی یک مین. باورکردنی نیست، مسخره است؛ ولی با یک پا ایستاده‌ام روی نقطه مرگ خودم و با پای دیگرم دور خودم می‌چرخم». اول این که در بقیه زندگی

منظره روبه‌روی او، تعادل و جریان کار نقاش را به هم می‌ریزد. نقاش فکر می‌کند اگر او را هم کنار منظره نقاشی کند، همه مخصوصاً استادش به او می‌خندند. آهو زخمی است و بالاخره هم می‌میرد و نقاش او را این‌گونه به تصویر می‌کشد: «رسید کنار تابلو. نگاه تابلو کرد. درختان بلوط، علفزار و گل‌های وحشی و خط افق و لکه‌ای رنگی که شبیه آهو بود. قلم را برداشت و آرام میان رنگ قرمز چرخ داد». این داستان به لحاظ موضوع، چندان تازه به نظر نمی‌رسد و آن‌طور که از داستان برمی‌آید و مخصوصاً به علت پایان احساسی و غم‌انگیزش، بیش از حد رمانتیک به نظر می‌آید. با این حال، توصیف قهرمان داستان و شخصیت‌پردازی او در میان طبیعت و رنگ‌های نقاش، از نقطه‌قوت‌های داستان است و گاه چنان طبیعت بیرون با نگاه نقاش درهم می‌آمیزد که جدا کردن آن‌ها از یکدیگر غیرممکن است. در پاره‌هایی از داستان، تابلویی که نقاش می‌کشد، جزئی از طبیعت و یا دقیق‌تر، خود طبیعت می‌شود: «با انگشت اشاره‌اش آسمان را لمس کرد. آبی آسمان هنوز خیس بود و سفیدی ابرها نمی‌توانست بر آن آبی نقش ببندد. بعدها می‌توانست مقداری خاکستری هم در آن بدواند». داستان ریتم آرامی دارد و مثل نبضی است که آرام می‌زند و این هارمونی، با خلق و خوی نقاش و فضایی که در آن قرار دارد، هماهنگ است. اما اشاراتی در داستان وجود دارد که این حس را به مخاطب منتقل می‌کند که این آرامش، آسیب‌پذیر و شکننده است و تنها به یک تلنگر نیاز دارد. درواقع، هرچه از بیرون این دنیای درونی می‌آید، به گونه‌ای برهم زننده و تهدیدکننده این آرامش به نظر می‌رسد. مثلاً وقتی نقاش می‌خواهد فارغ‌البال نقاشی کند و انگیزه‌ها و حس‌های درونی‌اش را بر بوم بیاورد استادش را در نظر می‌آورد که با لحنی طعنه‌آمیز، جوشش و تخیل نقاش را به سخره می‌گیرد و نقاش را در لاک خودش بیشتر فرو می‌برد: «چه کسی باور می‌کند که آن آهو، خودش با پای خودش آمده به منظره دید من... استاد هم با صدای تودماغی‌اش می‌گوید: همان بهتر که از روی مدل نقاشی کنی. تو هنوز تا

«حیات» هم او چنین وضعیتی را تحمل می‌کند و سرنوشتش مانند همین جملاتی است که بر زبان می‌آورد. بعد، این خبر ناگهانی مخاطب را غافلگیر می‌کند. مگر او کجاست یا کیست و در کجا ایستاده است؟ اولین جوابی که به ذهن می‌آید، این است که او رزمنده و دلاوری است که اکنون باید واکنش دلاورانه از خود نشان دهد، اما نه، او یک آشغال جمع‌کن است و اکنون نیز پایش روی یکی از بازمانده‌های جنگ مانده است. درواقع، پیش‌تر که می‌روییم، متوجه می‌شویم که سراسر زندگی «حیات»، به طرز عجیبی با جنگ عجین شده است و همه اتفاقاتی که در زندگی او رخ داده، به نحوی به جنگ مربوط می‌شود و جنگ مانند یک دایره، او را در میان گرفته است؛ دایره‌ای که مانند «پرگار» از هر طرف که شروع کند، به همان نقطه اول پایان می‌یابد. دایره‌ای که نقطه مرکزی و صفرش، خود حیات است: «مثل یک پرگار می‌چرخم تا وقتی که خسته شوم و پایم را از روی سرش بردارم و بوومب!... هیچ اثری از آثارم نماند.» «حیات» همین طور که مشغول کار خود است، ناگهان پایش را روی یک مین می‌بیند. مین او را از ادامه راه بازداشته است و در این ایست داستانی، اکنون برای او فرصتی پیش می‌آید تا با خود مشغول گفت‌وگویی درونی شود. این گونه ما با تکه‌های پاره پاره و پس و پیش شده‌ای از خاطرات او رو به رو می‌شویم: گذشته‌ای که سراسر جنگ و مصیبت است و بدین شکل، مخاطب با تخیلات پنهانی قهرمان و نحوه تفکر او آشنا می‌شود که گاه در حین تیرگی، به طنز می‌گراید که فضای تیره داستان را به فضایی متعادل و خاکستری تبدیل می‌کند.

در این ایست داستانی، «حیات» قهرمان داستان، فرصتی یافته است تا افکارش را در دو جهت مختلف - ارجاع به گذشته و ارجاع به آینده - پی بگیرد. فرصتی که شاید بدین شکل، هیچ‌وقت دیگر تکرار نشده بود تا «حیات»، خود، محیط پیرامونش و تخیلاتش را به این عریانی بازنماید. نویسنده، شخصیت بومی «حیات» و فضای زندگی او را خوب می‌شناسد و در این داستان، چه از حیث ساختار و چه از حیث شخصیت‌پردازی و درونمایه، بهترین اثرش را در این مجموعه نوشته است. او به خوبی روان قهرمانش را می‌شناسد و هنرمندانه، توانسته است از دل تراژدی‌های تلخی که بر قهرمانش گذشته، طنزی که گاه سیاه می‌نماید، بیرون بکشد.

«عشق و آینده»، قصه عاشقانه‌ای است با فضای نوستالژیک. «همت»، قهرمان داستان، پادوی مغازه شیشه‌گری است که آینده‌ای قدی را برای آرایشگاهی می‌برد. این آینده متعلق به مغازه‌ای است که بعداً صاحبش نقش محوری و درواقع نقش تخریبی قصه را ایفا می‌کند. پسر در گذر از تودرتوهای بازار، با آن بوها و صداهای متنوع و گوناگون، خود نیز مانند دیگر قهرمان‌های این مجموعه، فرصتی می‌یابد تا وارد تودرتوهای ذهن خویش شود و خودش را به مخاطب بازنماید. آن چه از طرز فکر او برمی‌آید، نشان می‌دهد که شخصیتی کودکانه و آسیب‌پذیر دارد که با آرزوهای بزرگ و جدی آمیخته است. او عاشق دختر صاحب مغازه‌اش است و وقتی صحبت خودش را با یکی از دوستانش به یاد می‌آورد، می‌بینیم که علی‌رغم مشکلاتی که پیش روی خود می‌بیند، تصمیمش برای ازدواج با دختر «اوستا کریم»، جدی است: «من که شیشه‌بری بلدم. دو سال دیگر که درسم تمام شود، می‌روم سربازی و بعد، با پدر منیزه شریک می‌شوم و بعد... پسر هم‌چنان که از جلوی مغازه‌های مختلف می‌گذرد، به خیالبافی‌اش ادامه می‌دهد تا موقعی که از بازار زرگرها سردر می‌آورد و در خیال خریدن حلقه نامزدی فرو می‌رود که ناگهان خانواده منوچهر، دوست قدیمی‌اش و خانواده «اوستا کریم» را می‌بیند که مشغول خرید عروسی هستند و متوجه او می‌شوند: «صدای منوچهر او را به خود آورد: «چرا ماتت برده همت؟! بیرش مغازه که بابام منتظره... برو دیگه! مواظب باش نشکنه‌ها!» تمام آرزوها و خیالات پسرک به یأس مبدل شده و اینک او با

تلخی دنیای واقعی رو به رو شده است و تمام رویاهایش فرو می‌ریزد؛ مانند همان آینده‌ای که پیش از این مراقب بود تا آسیبی به آن نرسد؛ اگرچه برای او بار سنگینی بود: «جانش بود و آینده». آینده، مصداق مسئولیت سنگینی است که می‌خواهد علی‌رغم نگاه کودکانه‌اش به مسایل، بر دوش بگیرد، اما به ناگاه با برباد رفتن آرزوهایش فرو می‌ریزد: «نه پاهایش تحمل وزن او را داشت و نه دست‌هایش تحمل سنگینی آینده بیضی را. همه نگاه‌ها برگشت سمت او.» درواقع، نشانه‌هایی در داستان وجود دارد که این پایان تلخ را پیش‌بینی می‌کند. اولین و مهم‌ترین نشانه این داستان، وقتی است که او با خودش فکر می‌کند که «منیزه» به خاطر او و به بهانه او، به مغازه می‌آید و این طور با خودش ادامه می‌دهد: «یا این چند روز گذشته که چون هیچ بهانه‌ای نداشت، سراغ آینده دکان سلمانی منوچهر را می‌گرفت» و وقتی در پایان متوجه می‌شویم که این آینده، یک جور شیرینی عروسی است که قبلاً قرار و مدارش گذاشته شده و متوجه فاصله تلخ و غم‌انگیزی می‌شویم که میان تخیلات قهرمان و واقعیات موجود وجود دارد، کاملاً با قهرمان داستان احساس هم‌دردی می‌کنیم. در جاهای دیگر داستان، هرگاه که همت غرق در افکارش است، با ضربه‌ای به دنیای واقعی برمی‌گردد و این موضوع، نشانه‌ای از فاصله قهرمان است از واقعیات اطرافش و پایانی نافرجام برای این فاصله. وقتی او در خیالش پای سفره عقد، کنار «منیزه» نشسته و خودش را یک مرد کامل می‌بیند، دستفروشی با گفتن «برو کنار بچه»، حسابی حال قهرمان را می‌گیرد و باز در انتهای داستان، وقتی او در خواب و خیال خواستگاری کردن پدر و مادرش از «منیزه» است، با «منوچهر»، «منیزه» و خانواده‌های‌شان رو به رو می‌شود. به علاوه این که در این خیال‌پردازی آخر، او مخاطب را هم با خودش غرق خیال‌پردازی می‌کند. ما هم چنان که شاهد خیال‌پردازی «همت» هستیم، این جملات را می‌خوانیم: «مبارک ان‌شالله... به پای هم پیر بشید...» مخاطب ابتدا می‌پندارد این در ادامه خیال‌پردازی‌های قهرمان است که در مراسم خواستگاری می‌گذرد، اما کمی بعد متوجه می‌شویم این جملاتی است که مادر «منوچهر» و مادر «منیزه»، وقتی دارند از مغازه بیرون می‌آیند، به هم می‌گویند. «عشق و آینده»، داستان تخیلات کودکانه‌ای است که در برخورد با دنیای واقعی، از میان می‌رود.

داستان «سفر به صفر»، با درونمایه‌ای فلسفی طرح شده است که راوی در آن، سه وضعیت مختلف را اداره می‌کند. وضعیت اول، متعلق به دنیای درونی قهرمان است و وضعیت دوم، به رابطه قهرمان با شخصیت پیرمردی مربوط می‌شود که در اتوبوس کنار او نشسته و گاه گاه کلماتی بین آن‌ها ردوبدل می‌شود که البته این گفت‌وگو، تعیین‌کننده است. وضعیت سوم، فضای اتوبوس و حرف‌های راننده است که در لابه‌لای گفت‌وگوی قهرمان و پیرمرد، فضای متفاوتی پدید می‌آورد.

وضعیت اول: پسرک با یک دسته گل سوار اتوبوس می‌شود که مقصد نهایی‌اش بهشت زهراست، اما پسرک می‌خواهد به خانه خواهرش برود که تازه کودکی به دنیا آورده است. پسرک کم‌رو و خجالتی است و حرفی هم ندارد که به کسی بزند. آن‌گونه که از ذهنیت او برمی‌آید، شخصیتی آرام و ساکن دارد و در هیچ کاری پیش‌قدم نمی‌شود. برای صحبت کردن با پیرمرد، علی‌رغم این که او را زیر نظر دارد و به رفتار او توجه می‌کند، پیش‌قدم نمی‌شود تا این که خود پیرمرد، سر صحبت را باز می‌کند. او حتی برای دیدن خواهرش هم چندان میلی نشان نمی‌دهد: «خجالت کشیده بود برو ملاقات کبری و از این موضوع ناراحت بود. هرچند قبلاً به کبری گفته بود که سختش است و اگر توانست، می‌رود.» شاید شوک آخر داستان، او را به اندازه کافی متحول و زیر و رو کند. دسته‌گلی را که برای تولد نوزاد خواهرش گرفته بود، مثل یک تکه خاطر و قسمتی از وجودش، در کنار پیرمرد جا می‌گذارد و به سمت جایی دور از آخر خط می‌دود.

وضعیت دوم: پیرمرد گویی از پی یک الهام می‌رود و می‌خواهد در این فرصت باقی‌مانده، نگفته‌هایش را با کسی در میان بگذارد. حتی اگر جملات او، به ظاهر از چیزها و گفتمانی‌های پراکنده و بریده بریده تشکیل شده باشد، سرانجام به شکل نماد و استعاره درمی‌آید و در ذهن پسرک می‌ماند. چه این که پسر از همان ابتدا متوجه می‌شود جملاتی که پیرمرد به زبان می‌آورد، قدری فہم آن‌ها مشکل است و بدش نمی‌آید که او هم این چنین صحبت کند. این گونه پیرمرد، پسرک را مجذوب شخصیتش می‌کند و شاید در آینده پسرک، نقش بیشتری هم ایفا کند.

وضعیت سوم: در این بحبوحه که اتفاقی آرام در شرف وقوع است، راننده با هر بهانه‌ای، از جمله نام هر ایستگاهی، متلکی می‌پراند و فضایی شاد و شلوغ در اتوبوس به وجود می‌آورد. وضعیت سوم، به نوعی مکمل وضعیت دوم است. اتوبوس، اجتماع کوچک و شلوغی است که پیرمرد و پسرک در آن شلوغی، گم و حاشیه‌نشین هستند. شاید پیرمرد نویسنده، شاعر و یا معلم باشد و همان طور که آرام از کنار آدم‌ها گذشته و زیسته است، اکنون نیز که می‌رود تا آخرین لحظاتش را سپری کند، هم چنان در هیاهو گم است و توجه کسی را برنمی‌انگیزد. با هر بار ارتباط پیرمرد با پسرک، یک بار هم راننده با متلک‌هایش وارد می‌شود و این قیاس میان دو دنیای متفاوت به وجود می‌آید که هر کدام به دیگری بی‌توجه‌اند؛ اگرچه در کنار هم و با هم می‌زیینند.

«دیده‌بان»، داستان غافلگیرکننده‌ای است. دخترک / راوی، همان طور که پوتین‌های پدرش را واکنس می‌زند، داستان را بازمی‌گوید. پدر می‌خواهد به سفر برود و پسر کوچکش از او سوغاتی می‌خواهد. پدر با شوخی و خنده با دختر و پسرش گفت‌وگو می‌کند و مادر هم که اسپند دود می‌کند. اما در این فضای آرام، چیزی وجود دارد که همه را نگران کرده است؛ چیزی که باعث می‌شود هر لبخندی زود روی لب‌ها خشک شود و اندوهی جای آن را بگیرد. مسئله‌ای که معلوم است هنوز هیچ کدام از آن‌ها به آن عادت نکرده‌اند. پدر نابیناست. او چشم‌هایش را در جنگ از دست داده است و این مسئله وقتی کشف می‌شود که پسرک برای سوغاتی، یک دوربین می‌خواهد و تازه دختر / راوی، ماجرا را برای مخاطب می‌گوید گویی او هم نمی‌خواهد این مسئله را به مخاطب لو بدهد و تنها به دلیل شیطنت برادر کوچکش و یا همدردی دوباره با پدر است که واقعه ناگواری را که بر پدر رفته، بر زبان می‌آورد.

«دیده‌بان»، داستانی است برای جنگ و برای آدم‌هایی که اگر باز هم قرار باشد جانفشانی کنند، این کار را انجام می‌دهند، اما نه خود و نه خانواده آن‌ها هنوز نمی‌توانند با آن معلولیت‌ها کنار بیایند؛ اگرچه هیچ گفته‌ای میان آن‌ها رد و بدل نشود و به ظاهر خوشحال و شوخ طبع باشند. «شهرام شیش»، آخرین داستان این مجموعه، تمی آشنا و برخوردی تکراری با مسئله اعتیاد دارد. فضای این داستان و نوع روایت آن، با داستان‌های دیگر متفاوت است. محتواگرایی بی حد این داستان و تکیه بر پند اخلاقی دادن به مخاطب نیز از تفاوت‌های دیگر این داستان است با قصه‌های دیگر. تنها چیزی که شاید بتوان گفت این داستان کلیشه را تا حدودی نجات می‌دهد، پایان مبهم آن است. «جعفر» به اتفاق فرزندش، در خیابان مشغول رانندگی است که به یکی از همین آدم‌های لنگ به دست برمی‌خورد. او که حالا به لحاظ موقعیت اجتماعی جایگاه خوبی دارد، دوست دوران دبیرستانش

را که اکنون معتاد است، می‌شناسد و بعد از یادآوری آن دوران سپری شده، به اتفاق دوست دیگری که این مثلث را تکمیل می‌کند، تصمیم می‌گیرند شهرام شیش را ترک بدهند. در انتهای داستان، «جعفر» از ماشین پیاده می‌شود تا دوست سوم را که اکنون مدیر دبیرستان خودشان است، در مدرسه ببیند. سپس سه نوجوان از دبیرستان بیرون می‌آیند، سیگاری روشن می‌کنند و به راه‌شان ادامه می‌دهند. این که شهرام با همه بی‌ارادگی‌ها و ضعف‌هایش، می‌تواند موفق شود یا نه، در ابهام فرو می‌رود و کمی از خوش‌بینی‌های معمول این گونه داستان‌ها فاصله می‌گیرد. اگرچه در آخر داستان، این مسئله دیگر چندان اهمیت ندارد؛ چرا که چه او موفق شود، چه نه، این چرخه

روی یک سیستم غلط بنا شده است و هم‌چنان به تولید آدم‌هایی مثل شهرام شیش ادامه می‌دهد. تصویر آن سه نوجوانی که در شهرام، حسی نوستالوژیک از دوران نوجوانی‌اش برمی‌انگیزد، انگار در همان چرخه‌ای اسیرند که وضعیت کنونی شهرام را رقم زده است. اما این که دوستی پیدا می‌شود و دوست دیگرش را از اعتیاد نجات می‌دهد، غیرقابل انطباق با واقعیت به نظر می‌رسد. در هر حال، واقعیت اجتماع چیز دیگری را نشان می‌دهد و یا راه‌حلی غیر از این مثال‌های داستانی می‌طلبد.

